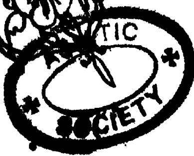


ضمیمه

انتخاب دیوان وحید

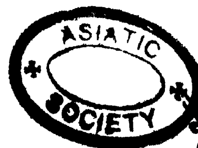
نگاشتهٔ قلم حقائق رقم

یکی از احباب والاجناب

مصنف

کلکته

سنه ۱۲ ہجری





نحمدک اللّٰهم و نستعین بک

مختصری از احوال میمنت مالامال ملک الکلام ۔ زبدۃ الانام
سید شاہ اُلفت حسین موسوی قادری عظیم آبادی متخلص
بہ فریاد ۔ اُستادِ مصنف ۔ برّد اللہ مضجعہ و طیّب مُہجہ
و مَہجعہ ۔ مع نبذے از کلام معجز نظام آن سرحلقۂ کملای فن لاتقام
فریاد تخلص سید شاہ الفت حسین عظیم آبادی

است خلف سید شاہ نور الحسن خلف سید شاہ محب اللہ خلف
سید شاہ عطار اللہ بغدادی - از اولاد حضرتِ امام ہمام
موسیٰ کاظم رضی اللہ تعالیٰ عنہ - سلسلۂ نسبش بحضرت
محبوب پاک قطب ربانی شیخ عبد القادر جیلانی
رضوان اللہ علیہ نیز می پیوندند - وازینجاست کہ خود را
موسوی قادری می نویسد - مورّخِ گرانمایہ وسخنورِ
والا پایہ ست - باستانی تواریخ عرب وعجم بل سائر بلاد
عالم را سینہ اش گنجینہ - وجمال جہان آرائی شاہد سخن را
طبعش آئینہ - تقریرش افصح المقال - وتحریرش سحر
حلال - آبای کرام واجداد عظامش بچار پیرای گلزمینِ
صوبۂ بہار بودند - وبجاذبۂ علوم ظاہر وباطن مرجع بزرگان
وسترگان آن طرف دیار - بعضی از نیاگانش از پیشگاہ سلطان
وقت ملقب بہ خجستہ لقب نظام الملۃ بودہ اند -
وفریاد در بعضی از اشعار قصائد خودش اشعاری بدین معنی کردہ

حیث قال

مرجع شاہان بُدند ملکِ بتان ہا بُدند — فیض نگاہان بُدند جملہ نیاگان من
لیک ازین فخر و ناز کردم اے بے نیاز — ذرۂ سوز و گداز گنج فراوان من

فریاد - در فنِ انشا و انشاد و آثار یگانہ یکتا است - چنانچہ در قطعۂ طولانی کہ دران ذکر ادب آموزی ہاے خود کردہ چنین سرائیدہ است ۔ ہ

تا مدتِ ہشت سال بزانوی ادب با — در صحبت چندین ادب آموز نشستم
تا از یمِ تحصیل بغواصی فکرت — افتاد سہ دُردانۂ نایاب بدستم
در شیوۂ انشا و ہم انشاد و ہم آثار — شیرازۂ مجموعۂ تکمیل بہ بستم

و آنکہ مسموع افتادہ بود کہ حضرت **فریاد** در فنِ سخن شاگردِ راجہ پیارے لال **الفتی** دہلوی ہست اصلا سرے بار استی ندارد - تحقیق این است کہ استشارۂ سخن از خالِ حقیقیِ خودش **سید شاہ وارث علی** مرحوم متخلص بہ **آشفتگی** کردہ بود نہ از **الفتی** - و زباندانان دانند کہ طرز **الفتی** دیگر است و چاشنی و لطافت و پاکیزگی و نفاست و دلنشینی و مقبولیت **فریاد** دیگر - کلام بلاغت نظامش بزبان فارسی مشتیر

وبزبان ریختہ کمتر۔ آورده اند که حضرتِ فریاد مدتی با منشی کاظم
علی مرحوم جانشین میر منشی دار الانشای گورنمنٹ هند که ادیب بحریر
و سخنور بی نظیر بوده و نیز با میر مهدی خانِ مرحوم نوه دختری نواب
سیّد غلام حسین مغفور مؤلفِ سیر المتاخرین که در بعض
علوم مثلِ جد خود بود صحبت و محبت ها داشته۔ و همواره
بمذاکراتِ علمیه و مطارحاتِ شعریه از فیضِ مصاحبتِ امثالِ
این کملا و دانشمندان تمتع ها یافته۔
گویند که میر مهدی خان مرحوم از پایانِ کتابِ سیر المتاخرین
الی سنه ۱۲۳۰ هجری واقعات تاریخی را بطور مسوده جمع کرده بود۔
و حضرتِ فریاد ترتیب و تهذیبِ آن فرموده۔ ولیکن آن اجزا بعد
انتقالِ میر مهدی خان تلف شده۔ فریاد از غایتِ استغنا و
وارسته مزاجی ها هیچ گاهی بجمع و تدوین و نظم و ترتیب و حفظ و
نگهداشت گفته های خود نپرداخته و ازینجاست که اکثری از آن دُرر
غررِ معانی تلف شده مثنوی دبستانِ اخلاق بطرز بوستان
سعدی شیرازی و مثنوی روضة المعانی و مثنوی

گنجینهٔ عشق و مثنوی طلسم الفت و مثنوی دردِ دل
و مثنوی طلسم جهان و دیوانِ فارسی و دیوان اردو
و پنج شش مثنوی نا تمام دیگر از تصنیفات اوست - از جملهٔ اینها
دبستان اخلاق بتوجه و مصارفِ نواب والا القاب الحاج
سید ولایت علی خان سی - آئی - ای رئیس عظیم آباد
چاپ شده - حضرت فریاد سالهای دراز به کلکته مقیم بوده
چنانچه در زمانِ نخستین در روش بدین شهر نزهت بهر طرح
اجرای پارسی اخبار نامه مسمی به آئینهٔ گیتی نما انداخته بود که
دران وقایعِ روزگار و سوانح لیل و نهار را به نظم و نثر می نوشت
و هم دران ایام بوده که عالی جناب مولوی محمد عبد الرؤف وحید
که در نظم و نثر فارسی نام استادی بر آورده در عالم کم سالی و
و تازه مشقی ها بشرف تلمذش مشرف گشته - پیشتر ازان حضرت
فریاد غالباً در اواخر سنه ۱۲۶۲ هزار و دو صد شصت و دو هجریه
مرشد آباد خرامیده تا عرصه ۳ سال کما بیش بشغل اتالیقی مرشد
زادگان و دیوانی بعضی از ڈیوڑهی های نظامت مشغولی داشته

تا آنکه در حدود سنه ۱۲۶۶ شصت و ششم بر هزار و دو صد هجری

بر منصب نیابت سفارت نواب ناظم بنگاله بحضور گورنمنٹ

عالیه مامور شده بروز عید سعید بعطای خلعت گران بها از

پیشگاه نواب ناظم بهادر ممتاز گشته باز وارد کلکته شد - و

سالی چند بدان شغل و بعد ازان باشغال دیگر گزرانید -

خلاصه حضرت **فریاد** تخمینا بیش از سی و

پنج سال از عمر گرانمایه خود به کلکته بسر برده - و در اواخر اقامت

به کلکته وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر وزیر

شاه اوده مولف امیر نامه (که در حدود سنه ۱۲۸۰ھ

شیرازه تالیف بسته) خودش را دران کتاب تلمیذ حضرت

فریاد نوشته - و حضرت وی را بلفظ حضرت استادی

یاد کرده -

باالجمله بعد از میرزا عبد القادر

بیدل و شیخ غلام علی راسخ همچون شاه الفت

حسین فریاد از خاک عظیم آباد بر نخاسته مرا لوش

پنجم رجب الخیر سنه ۱۲۱۹ هزار و دو صد و نوزده هجریه است
و رحلت آن مغفور در شهور سنه ۱۲۹۸ هزار و دو صد و نود و هشت
هجریه مطابق سنه ۱۸۸۱ هزار و هشت صد و هشتاد و یک مسیحیه
در عظیم آباد واقع شده - و همانجا بمقبرهٔ آبای کرام خود
مدفون گشته - حضرت وحید قطعهٔ چند در ضبط تاریخ وفاتش
گفته که در دیوانش موجود است - فریاد تلامیذ بسیار دارد
ارشد ایشان در عظیم آباد شیخ مهدی بخش التسلیم که بجوار
رحمت الهی پیوسته غفر الله له - و نیز سخنور والا صفات
صاحب التصنیفات و التالیفات - زبدهٔ اهل رشاد سید
علی محمد شاد - ابقاه رب العباد - و در کلکته مولانای وحید که
جوهر نمای آئینهٔ کمال استاد خود می باشد - و حضرت فریاد یک
پسر والا هنر دارد یعنی سید شاه همایون میرزا متخلص به
حقیر مصنف نمونهٔ عشق و نیرنگ عالم - چون علاوه السنه
مروجهٔ بلاد هندیه با زبان انگریزی هم آشنا هست حالیا از بهر تکمیل
تحصیل علوم دران زبان حصول لیاقت بارسٹری نزیل لندن است

در زمان بودن فریاد بمرشدآباد مستر هنری
ٹارنس اجینٹ مرشدآباد کہ شوق مفرط بعلوم وفنون
مشرقی داشت از تلمذ فریاد استفادہا کردہ بود۔ ودر
زمان بودنش بہ کلکتہ مستر جیمس کارکرن نام فرنگستان
نژادی زانوی ادب بدبستان افاداتش برشکستہ بود کہ
بمیامن آن نامی بلند بار دودانی بر آوردہ اردو مستر جیمس
داوریگاہ صدر کلکتہ وصدر اکبرآباد شد ور سالۂ جوہر اخلاق
درنظم ونثر وکتاب تاریخ چین درنثر اردو بدو جلد
ضخیم تصنیف وتالیف کرد۔

این است نبذی از کلام معجز نظام حضرت فریاد

اشعار غزلیات

من نفائس انفاس المسیحیۃ

بزم عشق است که از نشئه بود پاک آنجا — موج می میشکند شیشهٔ افلاک آنجا

رهِ عشق است که افسون دمد از خاک آنجا — دامن شعله کشد پنجهٔ خاشاک آنجا

صیدگاهیست محبت که بصد جذبهٔ دل — سر صیاد بود زینت فتراک آنجا

عجبی نیست که علیم چو هنر پندارند — پرده پوش است خطا را نظر پاک آنجا

خبر از کوی بتان باز مپرس ای زاهد — خس و خاشاک بود شانهٔ مسواک آنجا

محفل دُردکشانست که از وسعت ظرف — دور پیمانه بود از خم افلاک آنجا

هر کجا غیرت عشق است بقید ناموس — شانه را سینه خراشد جگر چاک آنجا

دانهٔ اشک فشاندیم بمقتل از شوق — تا که روید ز زمین پنجهٔ سفاک آنجا

سوز داغ غم نزود از دم سرد فریاد — شمع را نیست ز باد سحری باک آنجا

و ما احسن قوله منها

تازه سحری است لب آن بت ترسائی را — خنده بر نطق زند لعل مسیحائی را

وا چو شد بند قبا آن بت هرجائی را — چاک زد غنچه تن جامهٔ رعنائی را

تو که صبر از دل و آرام ربودی ستم — سر و سامان که دهد تاب و توانائی را

جز گل داغ زگلزار جمالت ای گل — نیست در جیب نظر شبنم گلشنائی را

بی بصیرت چه برد راه بباطن از علم — کور از سرمه نبیند رخ بینائی را

شعلهٔ آه اگر در دل یوسف نزدی — شمع روشن نشدی بزم زلیخائی را

نه قراری بفراقست و نه تسکین بوصال — مشکلی تازه فتاد این دل شیدائی را

نسبت ماهی و آب از تو ندانی فرهاد
در بیابان نگری مردم دریائی را

وله و لله دره

دیشب که از غم تو بسامان گریستم — ابر سپید بودم و طوفان گریستم

ابر ببارش آمد و برق بباغ زد — هر گه بیاد آن لب خندان گریستم

هر جا برو چشم تو از پاس آب رو — دستی برو کشیدم و پنهان گریستم

فریاد و هر کجا که نشستم ز درد دل
چون گریه های ابر پریشان گریستم

و لطیفی قوله

من و غوغا که غوغایی اگر باشد همین باشد
سر و سودا که سودایی اگر باشد همین باشد

چگویم از فضای دلربای کوچهٔ قاتل
بهار خلد برین جایی اگر باشد همین باشد

فشانم جان شیرین بر در میخانه ای ساقی
مراد دل تمنایی اگر باشد همین باشد

لب جان بخش جانانم دهد جان در تن بیجان
مریضم را مسیحایی اگر باشد همین باشد

بحسرت سوی قاتل دیدن و رقصیدن بسمل
درین عالم تماشایی اگر باشد همین باشد

شراب عشق تا شد کرد و عالم بیخبر سازد
درین میخانه صهبایی اگر باشد همین باشد

چه از کیفیت فرهاد حرفی بر زبان آرم
که رند باده پیمایی اگر باشد همین باشد

ومما الطف قوله منها

اثر جذب محبت اگر از دل ریزد
اشک بیتاب من از دیدهٔ قاتل ریزد

یاد برق نگهت صاعقه بر دل ریزد
کاروان آتش وامانده بمنزل ریزد

نشتر شعله خورد شمع اگر از تف دل
خون دل از رگ پروانهٔ محفل ریزد

دل پر داغ اگر جلوه گه دست کنی
گل خورشید بجیب مه کامل ریزد

اشک در دیده که از سینه بر آید چه عجب
آب کز جوش زند از لب ساحل ریزد

نکهت انچه بمن کرد بخرمن نکند | برق سوزان که بغارت حاصل ریزد

لب فریاد تنگ آمده اکنون فریاد
غنچه سبستان که از سینه من دل ریزد

وله غفرله

من و فریاد و سخت جانی ها | یار و بیداد و سرگرانی ها
دل آن سنگدل بدرد آید | گر کند ناله ترجمانی ها
من ندانم که شادمانی چیست | یا چه چیزست کامرانی ها
کیماجی از من و نیاز از من | ناز از تست و لن ترانی ها

خواهم از دل برآورم فریاد
نتوانم ز ناتوانی ها

و من واردات طبعه

گم کرده ام ز خویش ره جستجوی دل | چون گرد کاروان نرسیدم بکوی دل
جز رشته های ناله بسر نشد مرا | میخواستم ز تار نگاه رفوی دل

از تیغ نازسر نکشیدم که وقت ذبح
زین قبله انحراف نورزیده رو دل
آنکس که در مجاز بفکر حقیقت ست
گیرد سراغ باغ محبت ز بو دل

فرهاد را که روی نیازش بنازنیست
محراب ابروی تو بود در و بروی دل

وما احلی قوله منها

خبر یار من ای پیک سحرگاه بگو
نازنینم بچه منزل زده خرگاه بگو
یار خوش کرده چه منزل که گذرگاه هم است
تو که داری خبر از پیچ و خم راه بگو

یاد فرهاد گران جان بفدای یادش
یادش آر د خوش و ناخوش گه و بیگاه بگو

وما الطف قوله

چه توان کرد مشکل افتاد ست
که مرا کار با دل افتاد ست
گفت در کوی من چه افتادی
گفتم از دست من دل افتاد ست
شرح بیداد یار نتوان داد
که درین شیوه کامل افتاد ست

دل ز کویش چگونه بردارم | که مرا پای در گل افتادست
جز غباری نه بینی از مجنون | که نگاهش بمحمل افتادست
دلِ پروانه هر چه داد برون | بر سرِ شمع محفل افتادست

کس بسری مباد چون فریاد
که بکوی تو بسمل افتادست

وَلَهُ غفر اللّٰه لهُ

بیا جانِ تنِ بیجان کجایی | ز تن جان میرود جانان کجایی
خمِ محرابِ ابرویت به بینم | مرا دین و مرا ایمان کجایی
درِ یارست غوغا بر نتابد | مدانی ای دلِ نالان کجایی
نمی یابم نشانِ جلوه گاهت | ز چشمم تا شدی پنهان کجایی

چو برخیزم ز خاک آیم بفریاد
بیا جانان بیا جانان کجایی

وَلَهُ ایضاً

برِ فرزانگان فرزانه باشد | که در کارِ جهان دیوانه باشد
چه خوش مردن که وقتِ جان سپردن | نظر بر صورتِ جانانه باشد
اگر دردی ندارد آدمی زاد | ز جنسِ آدمی بیگانه باشد
کجا یابم ترا جز در دلِ خود | بسا گنجیکه در ویرانه باشد

چه خوش وقتیکه با دلبر سر آید
چه بد روزیکه بی جانانه باشد

وله ایضاً

درین بازار با دل کار دارم | که جنسِ دردها در بار دارم
نه بینم دیدها را بعدِ مردن | که در دل حسرتِ بسیار دارم
مپرس ای همنفس حالِ من و دل | دلم بیمار و من بیمار دارم

ندارم جز نقودِ درد و فریاد
اگر اندک و گر بسیار دارم

وما احسن قوله

دلبر بر من باشد و دیدن نتوانم | منزل به دو گام است و رسیدن نتوانم

اندوه دل ماست که پایان نپذیرد | چون صبح شب هجر دمیدن نتوانم

زان ورطه که افتاد سرم بر قدم دوست | چون سایه دنبال رمیدن نتوانم

همسایه ز نالیدن من نالد و گوید | این ناله چه دارد که شنیدن نتوانم

آن کشته زارم که بحسرت دم بسمل | بینم رخ جلاد و تپیدن نتوانم

باشد جرس قافله هر لحظه به فریاد
آیا به چه خوابم که شنیدن نتوانم

و من ثمرات فکره

چشم لیلی چراغ محمل ماست | رم آهو سراغ منزل ماست

عشق مفتاح باب مشکل ماست | در کف این محیط ساحل ماست

خط پیمانهٔ توای ساقی | ناخن عقده های مشکل ماست

ناقه را نیست عذر گمراهی | ساربان تو جذب کامل ماست

خوشه بندد ز نا امیدیها | دانهٔ عقل برق حاصل ماست

رهزنِ کاروان عاقلِ ماست

و قال و اجاد

ای از رخ تو در نظرم لاله زارها | نظارهٔ نورِ مطلعِ صبحِ بهارها
در دیده ام که تیرِ نگاهِ تو جا گرفت | گویا درونِ آبله بشکست خارها
از موج خیزِ هستیِ عالم ز ما مپرس | این سطر خوانده ایم بخطِ غبارها
خاری که فیضِ آبله از پای من گرفت | بر سر زند چو غنچه بگل اعتبارها

و لنعم ما قال

بدنیا جز عروسِ غم در آغوشم نمی آید | ازین محفل صدایِ خنده در گوشم نمی آید
ندانم تا چه می خوردم ز جامِ چشمِ مخمورش | که سودای جنونم در سر از هوشم نمی آید
چراغان کرده ام از داغِ دل بهرِ تماشایش | چه شد شب که یاد خود فراموشم نمی آید
ندانم ناقهٔ لیلی کجا رفت و چه شد مجنون | که آوازِ درا و ناله در گوشم نمی آید

و انشد غفر الله لهٗ

میدهم عرض تپیدن از لب پیمانه‌ها | پر زبان شمع از سوز دلم افسانه‌ها
تا رسا دستم بزلف تست ای وا حسرتا | گوهر مطلب بکف دست رسائی شانه‌ها
در هوای دام گیسوی تو ای صیاد خلق | طائر بی آشیان هوش سر فرزانه‌ها
تا ز رویت اکتساب نور صدرا کرده‌ام | میکنم روشن چراغ کعبه و بتخانه‌ها

از تب عشق تو ای شمع حرم دلبری
شعلهٔ فریاد من شد آتش کاشانه‌ها

وله عفی عنه

دلم پروانهٔ شمع جمال آتشین روئی | سر شوریده سودائی زلف عنبرین موئی
بتی دارم وفا دشمن نگاری دل آزاری | نگاری جان من ستمگاری دل شکن یاری جفا جوئی

وله عفی له

بیایم از رقیب جان عاشق داد غمازی | که بار آرد بروی او بیاد آری بدشنامی
تو از من حسن پرسی حالت فریاد ای لغط | اگر باشد کهنه رندی لا ابالی درد آشامی

اشعار قصائد

دفتر فرزانگی ابتر مستانگی ❊ کشور دیوانگی خطهٔ یونان من

جاده برقص آورد ناقه بمنزل برد ❊ پردهٔ محمل درد بانگ حدی خوان من

سوز دل آتشین سوخته جان حزین ❊ کورهٔ حدادین سینهٔ سوزان من

طعنه بعمان زند خنده به نیسان زند ❊ پنجه بطوفان زند دیدهٔ گریان من

گوهر یکدانهٔ جوهر شاهانهٔ ❊ زیور جانانهٔ قطرهٔ نیسان من

تا بجواب الست آمده ام چیره دست ❊ فکر سخن داده دست به پیمان من

از گهر من خرد جوهر دانش خرد ❊ باد مسیحا خورد نکهت بستان من

دانش یونانیان حکمت ایمانیان ❊ دولت ساسانیان مایهٔ همیان من

مرغ همایون بدام بادهٔ گلگون بجام ❊ گردش گردون بکام بزم حریفان من

کیست مکین و مکان چیست مهین و زمان ❊ غیبت بدین و بران روی مه یزدان من

هست مرا سینهٔ بی کینهٔ ❊ سینه چه آئینه صورت جانان من

زنگ کدورت بود آینه دل زدود ❊ صورت معنی نمود صیقل برهان من

خط وجود و عدم دائرهٔ سر دم ❊ نقطهٔ تمامی قدم سطحهٔ امکان من

طائر سدره آشیان ریخته بال توان ❊ دیده برون از مکان اوج طیران من

طبع که نقاد ماست گنج معانی مراست ❊ معدلت لفظها هست کفهٔ میزان من

مهره دارم ز گل مهر و مه از وی تجمل — گوهر نایاب دل حاصل عمان من

نفس مراد من است نقد دو عالم بدست — نفس زبون با شکست فتح نمایان من

ناقه ز من منفصل یار بمن متصل — بدرقهٔ جذب دل خضر بیابان من

در نظر حق پرست نیست جز او هر چه هست — گرد دوئی کی نشست بر رخ تابان من

نفس که چون اژدهاست کف دستم عصاست — طبع که فرمانرواست بندهٔ فرمان من

سیل مراد جهان حب خس و خاشاک دان — زورق نه آسمان غرقهٔ طوفان من

خیل هنرپروران در صف گند آوران — گوی سر سروران در خم چوگان من

از دم صبح ظهور تا سحر شام نشور — محو تجلی طور موسی عمران من

نقش و نگار ارم نادره کار رقم — رنگ بهار ارم صرف گلستان من

پیکرم از سوز دل شمع صفت مشتعل — نیست از این آب و گل طینت انسان من

دم ز تجلی زند رنگ سحر بشکند — صبح وطن گل کند شام غریبان من

زینت بزم سخن رونق بازار فن — رفت از این انجمن همره یاران من

ناله زار آوری گریه بکار آوری — گر بشمار آوری داغ عزیزان من

گاه بجیحون رود گاه بهامون دود — گاه بگردون شود فکر پریشان من

گر ز تپش دم زند برق بعالم زند — عالمی برهم زند خاطر نالان من

گرچه پدر بر پدر هست بگیتی سمر — پایهٔ فضل و هنر منصب شایان من

مرجع شاهان بُدند ملک پناهان بُدند — فیض نگاهان بُدند جمله نیاگان من

لیک ازین فخر و ناز کردم ابی نیاز — ذرهٔ سوز و گداز گنجِ فراوان من

بلکه سخن از نخست صحبتِ طبعم بجست — شوخیِ مضمونِ جُست جلوهٔ جانان من

تیغ و ترنج آورد پردهٔ عالم درد — تا کفِ یوسف بُرد ترکِ ستمران من

دوری آن ماه رو درد دل مهر جو — وصل دلارای او نسخهٔ درمان من

زهرهٔ هاروت فن یوسف عیسی دهن — خندهٔ او بی سخن برق نیستان من

گر بچمن بگذرد رونق گلشن برد — پیرهن گل درد نو گلِ خندان من

گلشن طبعم ازو یافته این رنگ و بو — طلعتِ زیبای او صبح بهاران من

دست ندارم ازو دست من و جیب او — در کفِ آن فتنه جو گوشهٔ دامان من

سعیِ بسر بستهٔ غیرتِ گلدستهٔ — مصرعِ برجستهٔ سروِ خرامان من

صفحهٔ من بلکه هم غیرتِ باغ ارم — حرف و خطِ خم بخم سنبل و ریحان من

بزم دو گیتی بدان انجمنی زانشان — گنبدِ نُه آسمان سرو چراغان من

بیخ زمین برکنم پشتِ فلک بشکنم — بندهٔ حیدر منم فدیهٔ او جان من

شاه ولایت مآب در کفِ او فتح باب — یافت ازو آب و تاب جوهرِ عرفان من

قیصر حرم احتشام خسرو کسری غلام | جن و ملک را امام بابِ امان من

اختر برجِ شرف گوهرِ جان را صدف

شاه سریرِ نجف سرورِ دوران من

وله از قصیدهٔ دیگر

زمین در پستی و در پیری آسمان پست در پیری | ازین پیر و فرد در پیری نه بینی جز پریشانی

بود آب و گلِ این خانه ناکامی و دلتنگی | که هست این خاکدان زندان و ما هستیم زندانی

ز ناهنجاریِ این سفله پرور کی شگفت آید | اگر دیوی در انگشت آورد مهرِ سلیمانی

بامید ثمر چیدن نبندد دل بدو عاقل | ندارد نخلِ گیتی برگ و باری جز پشیمانی

شناسی بحرِ پر شورش نیارد بازوی دانش | که اینجا کشتیِ عقلِ فلاطون است طوفانی

بدانش در نیابد فلسفی ماهیتِ عالم | که دید این مرغ را صیدِ عقابِ عقلِ انسانی

دلِ آزاده را بارِ تعلق سر گران دارد | نیاید از سبکروحان چو بوی گل گرانجانی

این قصیده پنجاه شعر آبدار دارد

اشعار مثنوی دردِ دل

الهی درد دل در پیکرم ریز
می مینا شکن در ساغرم ریز

زند برق تجلی در دل من
برآید خاورستان از گل من

برافروز می تابنده داغی
حریم کعبه را روشن چراغی

کرامت کن دلی با درد همراز
لبی مثل نای نی با ناله دمساز

دلی سنگین بتابی ریزد از هم
چکیدن گل کند خارا چو شبنم

من و شور جنون در سر بهوی
می و میخانه و مستی بهوی

پر پرواز خواهم از پر تیر
دهد آب حیاتم جوی شمشیر

لب سوفار بوسم چون لب یار
ندانم زهر مار از مهره مار

چو نخجیری که باشد زیب فتراک
عنانم ده بدست یار بیباک

ز قاتل سایهٔ تیغ و سر من
دم شمشیر و چاک پیکر من

ز مژگانم چکد خون تا به دل
رگ جانم تپد چون نبض بسمل

یکی خواب گران در دیده ریزم
که در غوغای محشر برنخیزم

زبانی هر بن مو ناله خیزد
لب هر زخم دل تبخاله ریزد

دلم دلدادهٔ بیداد باشد
زبان لب بر لب فریاد باشد

بلب ذکر و بدل فکر و بجان سوز
ندانم صبح از شام و شب از روز

اشعار مناجات

آن سیه رویم که با آئینه چون گردم دوچار / از سوادِ عکسِ من آئینه گردد پُر غبار

از کدامین لفظ خواهم عذرِ تقصیری آخر خجل / ردیم از روی حرفِ نامه آمد شرمسار

نامه یعنی نامهٔ کردارِ ناهنجارِ من / آنکه در میزانِ نهی آن نامه را در روزِ بار

گر فتد عکسِ تنِ لرزانِ عصیان زای من / تن بلرزیدن دهد آئینه را سیماب وار

پای رفتارِ من اندر وادیِ گم گشتگی / گشتیم در چار موجِ بحرِ عصیان بی قرار

داروی این دردِ بی درمان ندانم چون کنم / یادِ عصیان میگزد دل را چو مارِ شاخدار

نالهٔ همدم با دلِ پر داغ چون نکهت بگل / اشکِ خون با چشم چون شبنم بنرگس همکنار

وای غفلت همرهِ من رهزنِ من خفته پای / در شبِ تاریک افتادم بدشتِ غولزار

دستِ من بی زادِ راه و منزلِ مقصود دور / در گذرگاهِ جهان چون من نباشد رهگذار

یا الهی رحمتی بر زار نالیهای من / بندهٔ چون من نباشد شرمسار و سوگوار

هر نفس دامن زند بر آتشِ جرمم هوا / تا زبانش در من افتد چون شرر در نیزه زار

سایهٔ ابرِ کرم گر از تو افتد بر سرم / میرد این آتش مگر از آبِ چشمِ اشکبار

وصفِ آمرزیت آمد ز عصیان در ظهور / ای جمالِ رحمتت را جرمِ من آئینه دار

مشتِ خاکی بوده‌ام در وی دمیدی جانِ پاک / گنجِ اسرارم سپردی ساختی گنجینه دار

برنگردد کس ناامیدی ز درگاه کریم ⁂ من چرا محروم گردم از در پروردگار

ناکسی را کس نمودی نیست را کردی بلند ⁂ خوار را کردی عزیز و گل دمانیدی ز خار

کار من لغزیدن و کار تو بخشیدن بود ⁂ بندهٔ عاصی منم و تو خواجهٔ آمرزگار

سینهٔ ما را کنی از فضل داغستان عشق ⁂ ایکه آتش را برابراهیم کردی لاله زار

ای توانا ده بدست ناتوانم نیروی ⁂ تا بدان نیرو دهم این نفس کافر را فشار

جرعهٔ میخواهم از خمخانهٔ فیضان تو ⁂ تا زنم هوئی که در مستی درآید هوشیار

اخگری از مجمر سوز محبت برفروز ⁂ تا زنم آتش که خاکستر شود این تن نزار

در ریاض زندگانی نخل نادانی من ⁂ جز پشیمانی نیاورد و نیارد هیچ بار

کشتهٔ کردارهای من ندارد حاصلی ⁂ فکرها در کار خود چندان که می آید بکار

گر بنالم پیش تو پیش که نالم خود بگو ⁂ تو خداوند من و من بندهٔ ناکرده کار

شوق دیدارت چنان از من ربود صبر و شکیب ⁂ گر نوید وصل گردد جان عاشق بیقرار

لوح ترکیبم بپردازی ز نقش ماسوا ⁂ بر زبان ذکر تو در دل فکر تو گیرد قرار

جامهٔ جاوید هستی تا ببخشی در برم ⁂ این قبای مستعار من بگردان تار تار

خاک ناپاک مرا کن پاک ای یزدان پاک ⁂ کوه گردانی ز کاه و نور گردانی ز نار

تا در فضل و کرم را باز گردانیده ⁂ برنگردید و نگردد ناامید امیدوار

برسِ خاکی وجودم طرح کن اکسیر فضل
تا زرم زین بوته بیرون آورد کامل عیار

مر ترا یک بنده چون من نباشد پر گناه
بنده را چون تو نباشد خواجهٔ آمرزگار

کی رسد پایم بسر منزل بپامردی خویش
گر نباشد خضر توفیقِ تو ما را دستیار

ذکر پاکان فرو دامن کن بر تنم تا جان کنم
خاک پای مقبلان کن جبین تیمم گرد غبار

با فروغ عشق تو از ظلمتِ عصیان چه باک
برق باشد در شبِ یلدا دلیل رهگذار

دستم از شرم گنه کوته ز دامانِ شفیع
هیبتِ عصیان گلوگیرم ز حرفِ بیناک

شعری چند از قصیده که در مدحِ لارڈ هارڈنگ پیشین گورنر جنرل بهادر کشورِ هند سرائیده

روزیکه پا بنهاد بر اورنگ بار داد
گردون صلای خرمی روزگار داد

در فصلِ برگ ریز حوادث بجای یاس
نخلِ امیدِ حسیتان برگ و بار داد

جان را بکام لذتِ جان بخش آب خضر
دل را نشاطِ خندهٔ صبحِ بهار داد

در چشم بخت خفتهٔ بسمل نگاهِ تند
هر چند سرمه داد ولی از غبار داد

روزی که بهره داد بدلها ز عیش نقد | اندوه را برات بروز شمار داد
ایثار دوستان دهن خنده ریز کرد | چشم عدو را مژهٔ اشکبار داد
صبحی که با مبارکی مقدمش دمید | دل را بدیده جلوهٔ روی نگار داد
از فیض نکهت نفس مشکبار اوست | سنبل که بوی کاکل مشکین بار داد
زانسوی چرخ فوج بلا بر زمین بریخت | تا سر حد ممالک خود را قرار داد
باید بشکر آن گهر جان نثار کرد | بیدار دولتی که بما کردگار داد

شعری چند از مثنوی که در مدح مسٹر سنری ٹارنس الجنٹ نظامت عالیه مرشدآباد رقم فرموده

گوهر تاج سر نام آوری | جلوهٔ خورشید بلند اختری
صولت او زهره شکاف یلان | هیبت او دل شکن پردلان
جان حلاوت نمک خوان او | شاه و گدا بندهٔ احسان او
گرز کفش رنگ نبرد سحاب | رنگ شکستی برخ آفتاب
ناطقه را تازه بیانی از و | تازگی باغ معانی از و

چرخ یکی توسن چالاک او | مهر یکی سرکش از خاک او

منتظر گوشه چشمش امید | بر در او دیده حسرت سفید

ذره که منظور نگاهش بود | همسر خورشید کلاهش بود

در نظر او همه هشیار و مست | آئینه حیرت وصفش بدست

بلبل گفتار بگفتن از و | غنچه لبها بشگفتن از و

تا که بر آمد بسر سرو وجود | پایگه صدر امارت فزود

دیده اقبال از و سرمه بست | دولت از و نقد سعادت بدست

آئینه فکر صفائی گرفت | رشته اندیشه رسائی گرفت

آئینه صورت همه وصاف او | حیرتیان در دم اوصاف او

نور جهان بین جهان روی اوست | نکهت گلزار جهان خوی اوست

منکه زدم سکه ملک سخن | یک نظر تربیت از وی بمن

ایضاً قطعه دعائیه

تا بتابد مهر و مه بر آسمان | نیر اقبال او تابان بود

تا بخندد غنچه در باغ جهان | صبح دولت از دمش خندان بود

تا بیاراید فلک بزمِ نشاط
در کفِ او ساغرِ دوران بود

تا که باشد عشق را ماوا بدل
جای او اندر دلِ سلطان بود

تا که بهرام است در میدانِ چرخ
تیغ او روشنگرِ میدان بود

تا که باشد عرصهٔ عالم فراخ
توسنِ چرخش بزیرِ ران بود

تا وجودِ عقده و ناخن بدہر
مشکلِ عالم ازو آسان بود

تا که محتاجِ دوا باشد مرض
درد ہا را لطف او درمان بود

مدح گوی او ز ناسازیِ دہر
گر بسامان نیست با سامان بود

شعری چند از مثنوی که در ثنا گستری مرحوم حافظ احمد کبیر پنشن امین مدرسهٔ عالیهٔ کلکته نوکر بیرقتلم ساخته

قبلهٔ اربابِ ایمان کوی او
کعبهٔ اہلِ بصیرت روی او

نکته ہای عقل را روشن کتاب
آسمانِ مکرمت را آفتاب

تا نیامد گوهرِ پاکش پدید | کس ملک بر صورتِ انسان
کوکبِ دانش ازو تابان بود | اصل پاکش جوهرِ ایمان بود
زیر دامِ خُلق عامش بنگرند | وحشیِ رم خوردهٔ دلها به بند
روی دل با صد تمنّا سوی او | سوی دلها بے تمنّا روی او
علم او دلدادهٔ حُسنِ عمل | شرع با عرفانِ او دست و بغل
عهد ایمان تازه از پیمانِ او | حق پرستی آیتی در شانِ او
تا لبش از حرفِ گفتن رنگ بست | دعویِ گفتار بر کرسی نشست
نکته پیرایان دمِ عرضِ سخن | از زبان انگشتِ حیرت در دهن
سینهٔ دلدادگان گلشن ازو | دیدهٔ صاحبدلان روشن ازو
سینهٔ گنجینهٔ اسرارها | دیدهٔ آئینهٔ انوارها
در صفاتش کے توانم فکر کرد | وصفِ احمد کس نیارد ذکر کرد

ایضاً غزل

چراغِ دودمانِ آفرینش | بهارِ بوستانِ آفرینش
وجودش را نباشد هیچ تعبیر | مگر جانِ جهانِ آفرینش

بجز فہم رسایش درد و گیتی | کہ باشد نکتہ دانِ آفرینش
لبِ حرفِ آفرینش را چگونم | کہ گوید داستانِ آفرینش
ز نقش پای او اندیشہ گیرد | سراغ کاروانِ آفرینش

باین خوبی سخن از کس نیاید
ازو روشن بیانِ آفرینش

نظم و نثر حضرتِ فریاد منقول از کتاب امیر نامہ تالیف مرحوم نواب امیر علی خان بہادر کہ بر نہج تقریظ بر آن کتاب رقم فرمودہ

تقریظ

از نتایجِ فکر بلند و طبع آسمان پیوندِ سحبان ملک سخندانی حسّان کشور معانی فخر الادبا

ملک الشعرا عالی جناب فیض مآب حضرت اُستاذی شاہ الفت حسین صاحب مدظلہم العالی

رباعی

ای آنکہ مداد و خامہ از تست
ہم نامہ نگار و نامہ از تست
این نامہ و نامہ گرچہ باشد
پیدا و نہان تمامہ از تست

دیگر

اصل ہمہ ہست ہا تو ہستی
از ہستی تست جملہ ہستی
از دفتر قدرت تو حرفی است
گیتی ز بلندی و ز پستی

توئی کہ از اجزای پریشانی کہ یکجا فراہم نیاید تا تالیف مجموعۂ عجیبی پرداختی - انگاہ برشتۂ اتحاد شیرازہ بستہ

گنجنامۂ اسرار خود ساختی۔ معنی را در لفظ و لفظ را بر زبان آفریدی و جمالِ مضامین در آئینۂ الفاظ جلوه بخشیدی۔

رباعی

تا طبع را بفکرِ سخن ربط داده اند
سر کیسۂ جواهرِ معنی گشاده اند
گنجی که شکلِ جوهرِ جانست گوهرش
اندر خرابۂ تنِ خاکی نهاده اند

قطعه

مژده باد ای دل و ای دیدۂ غمدیدۂ دهر
که بسر برده زمانی بغمِ تنهائی
دل که گنجینۂ دانش ز بر ش گم شده بود
جای بگرفت بدل بارِ دگر دانائی
چشم روشن بنظر گفت فروغِ بینش
دیده گر دید دگر دیده ور از بینائی
بینش افزا رقمی جلوه گر آمد در چشم
که بر آمد گهری از صدفِ گویائی
به نثارِ سخنش گوهرِ تحسین افشاند
گر شنیده سخنِ نغز بدین زیبائی
مرد ره در رهِ وصفش نهد بیهده پای
زانکه بی صرفه بود بیهده ره پیمائی
نا بد از عهدۂ توصیفِ کمالش بیرون
نطق چندانکه زند لافِ سخن آرائی

سخنِ سخته بمدحش بود از من مُشکل — حرفِ دانش که برآید ز لبِ صحرائی

داشت اندیشه چنان طبعِ صفاینِ نظم — که دهد صنعتش دادِ سخن پیرائی

از سرِ دیده وری گفت بمن عقلِ سلیم — که نزیبد بتو اینگونه بساط آرائی

شکلِ طاوس که بر بال و پرِ خود نازد — پای خود چون نگرد بگذرد از رعنائی

دانشِ خویش بسنج و ز خیالش بگذر — که بماند بخیالاتِ سرِ سودائی

غزل

مژده ای دل که غمِ هجر بپایان آمد — صبحِ جان پرورِ وصل از شبِ هجران آمد

غمزدای دلِ دانش گهرِ گشت نشاط — که تنِ دانشِ جان باخته را جان آمد

دهر امروز که با اهلِ هنر می سازد — پیرِ چرخ از عملِ خویش پشیمان آمد

دانش امروز دگر بار بعقل آمده است — خاتمِ گم شده در دستِ سلیمان آمد

شاد کامیِ دلش را چه بود پایانی — تشنه کامی که بسر چشمهٔ حیوان آمد

جهل را گشت پراگنده بساطِ اسباب — علم را کارِ پراگنده بسامان آمد

چه بهاری بچمنزارِ جهان گل کردست — که ز رضوان بنثارش گل و ریحان آمد

گشت امروز بکامِ دلِ اربابِ کمال — کار اعجوبه ازین گنبدِ گردان آمد

باشد از رنگ نوا نقش و نگار مضمون — گل و ریحان سخن را چمنستان آمد

مژده باد ای مریض مرض نادانی — نسخهٔ دانش کامل پی درمان آمد

دولت و علم بهم عهد مودت بستند — جهل و اقبال بهم دست و گریبان آمد

در یم موج زن فکر بسی غوطه زدند — تا چنین گوهر یکدانه بدامان آمد

باز بینا شده یعقوب ز روی فرزند — تاج اقبال دگر بر سر سلطان آمد

باشد امروز که بالد هنر هیچ میرز — مژدهٔ قدر سخن بهر سخندان آمد

قصیده

آمد بخنده غنچهٔ مضمون دهن دهن — گل کرد نوبهار معانی چمن چمن

در وصف این حدیقهٔ نوجستهٔ کمال — دارد گشاده غنچهٔ رنگین دهن دهن

چون کشت زعفران چمنش انبساط خیز — بیننده را برد ز دل پر محن محن

سطر مسلسل آمده دام نظاره ها — مانند زلف سلسله مویان شکن شکن

باشد زمین صفحهٔ این نامه لعل خیز — لعلی چه لعل لعل سخن ها یمن یمن

دارد ورق بجدول زر زیور زرین — چون دلبران ساده رخ سیمتن تن

هر صفحه از فروغ مضامین دلفروز — در جلوه همچنانکه ز خال فتن فتن

هر نقطه ای که آمده خالِ رخِ کمال — دارد هوای نافهٔ مشکین ختن ختن

آزاده را به بندش نو آورد به بند — بندد به بازوئیکه بود بی رسن رسن

شمعی است دلفروز که بینشوران ازو — روشن کنند شمع معانی لگن لگن

گفتم کنم نثارِ خیالات نازکش — گوهر که لعل نطق صد از وسمن سمن

اینگونه کارنامهٔ نو طرز را ندید — در سال گرچه آمد چرخِ کهن کهن

گفتم ز چیزها چه دل خوش کنم بهم — آمد سخن بگفتن و گفتا بمن بمن

گفتم بعقل کز همه دانش چه خوشتر است — حرفی نیامد از دهنش جز سخن سخن

گفتم ز حسن و قبح چگوئی درین سخن — بگرفت نکته بر من و گفتا حسن حسن

یابد حلاوتِ سخنش در سخن که یافت — از نهر شهد و ز نهرِ لبن لبن

در نامه تا نیافت سخن جای خویشتن — می جست همچنانکه غریب الوطن وطن

این نامه را بمغز سخن گر نمی رسی — بیهوده از کمالِ سخن دم مزن مزن

تا از کمین کمین سخن سنج دور باش — خود را بر آتشی که بود شعله زن مزن

این نکته های نغز بر نکته دان بخوان — شکر به پیش طوطی شکر شکن شکن

بی کاو کاو فکر نیابی چو گنج گاو — تا میتوان زمین سخن را بکن بکن

قصیدهٔ دوم

نامه را از معنی رنگین گلستان کرده اند
دیده را از باغ دانش گل بدامان کرده اند

صفحه از پیشانی روشن جبینان گرو برد
سطرها از دام زلف مشکمویان کرده اند

صفحه را افزوده حسنی از سواد سطرها
بر رخ یوسف سیه گیسو پریشان کرده اند

نور معنی شد پدید از ظلمت اندیشه‌ها
روشن از شام سیه صبح بدخشان کرده اند

نکته هایش دانش آموز دبار ارباب خرد
تا فراهم نکته های نکته دانان کرده اند

برده اند از صاحب جهل مرکب عیب جهل
این مریض بد مرض را نیک درمان کرده اند

تا دماغ و دیده را رنگین و عطرآگین کنند
نامه را گلدستهٔ دست سخندان کرده اند

از بیاض صفحه روشن سواد این کتاب
صبح خندان را ز خندیدن پشیمان کرده اند

طوطیان باغ دانش تا بکام خود رسند
نامه را از حرف شیرین شکرستان کرده اند

شیوهٔ شیوازبانی را روائی داده اند
نوزبانان را بحرف نوزباندان کرده اند

رایت کشورگشائی خامه را بر داشتند
ملک معمور سخن را زیر فرمان کرده اند

پرده هایش نغمه سنج پردهٔ دلها بود
تار این ساز حقیقت از رگ جان کرده اند

تا جهانی بهره بردارد بقدر حظ خویش
خامه را از درفشانی ابر نیسان کرده اند

خطهٔ بیدانشی از دیرها آباد بود
تا بضرب تیغ کلک امروز ویران کرده اند

نوک تیز خامهٔ دانشوران شد تا جها
تا ز انجم صفحهٔ گردون زرافشان کرده اند

نامهای نغز در بر دانشی آراستند / باید اسبابی که سامان کرده اند

پیش تازان را پس افگندند میدان نثر / تا که شبدیز قلم را گرم جولان کرده اند

لیکن این نوطرز دانش نامه نزد اهل فضل / در نگاه مصریان چون ماه کنعان کرده اند

گرد بیرون چون صدای گنبد از گنج درون / دیگران را دیگر چون گنجینه پنهان کرده اند

دامن بیدانشی در پنجهٔ دانش فتاد / آب و آتش را بهم دست و گریبان کرده اند

نزل خواران هنر را چون خلیل از روی فضل / بر سر دستار خوان فضل مهمان کرده اند

کی دد انسان نمای بهره از دانش برد / گر پی انسان نمایی این دبستان کرده اند

نیست جز نهان که باشد گنج اسرار نهان / ذره را گنجینه دار مهر تابان کرده اند

نامهٔ ما را بذکر شاه شاهان خوش کنند / پای موری نذر درگاه سلیمان کرده اند

قصیده سوم

کو نسیمی که دهد رونق بازار سخن / مژده فصل گل آرد بچمن زار سخن

که برد غنچگی از لب که زند خنده چو گل / تا زنم از گل تر طره بدستار سخن

چیست دستار سخن طره ثنای یزدان / که بود سرورق دفتر گفتار سخن

چه نسیمی که شمیمی ز ریاض توفیق / تا گشایم بسپاسی لب اظهار سخن

اندرین روز که از نکته وران نیست کسی / که زند حرف بوصفِ کم و بسیارِ سخن

طرفه زیبا رقمی در نظرم جلوه نمود / که پدید آمده زور و رونقِ بازارِ سخن

نوکِ تیزِ قلمِ صاحبِ دیوان که گشود / بهر اربابِ سخن دست بایثارِ سخن

خامه از نامه زرِ دست فشار است بدست / طبع از فکرِ درست آمده معیارِ سخن

از شاه مخاطب بوزیر السلطان / که بهر حش ورقی آمده طومارِ سخن

رونقِ نظمِ سخن حسن بیانش افزود / معنیش آمده گلگونهٔ رخسارِ سخن

دلگشا نامه که هر گونه سخن گرد آورد / هست گویا صدفِ گوهرِ شهوارِ سخن

گرمیِ نشئهٔ ادراک رساند بدماغ / که ازین باده کشد ساغرِ سرشارِ سخن

صفحه‌ها خاورِ خورشیدِ معانیِ بلند / ورقِ نامه بود مطلعِ انوارِ سخن

صیقلِ فکرِ صحیحی که بدستش دادند / زنگ بردست ز آیینهٔ زنگارِ سخن

رسد البته بکیفیتِ ذوقِ ثمرش / که خورد از شجرِ طبعِ رسا بارِ سخن

پیِ ایثار که بر نکته وران افشاند / باز کردست درِ گنجِ گهربارِ سخن

دانشِ معرفتِ عیب و صواب آموزد / برد از بوالهوسان بیهده پندارِ سخن

حرفهای کجِ آن نامه بناخن ماند / که ز دل باز کند عقدهٔ دشوارِ سخن

لفظها ماند بسویدای دلِ روشنِ ماه / که بود مردمِ چشمِ اولی الابصارِ سخن

کی به تعریف سخن بند زبان گردد باز — که ندارد سخن وصف سزاوار سخن

بحریفان تهی مایه زنقصان کمال — نقد دانش دهد این صنعت پرکار سخن

آنکه چون تیغ که زخمش بمداوا نرسد — چه زند دم بدم خنجر خونخوار سخن

سهل و دشوار بسی کار که رو بنماید — هیچ کاری نبود صعب تر از کار سخن

نکتهٔ هر هنری نکته وری می طلبد — هست از آن روی سخن سوی طلبگار سخن

نام شاهان که گذشتند بذکرست بلند — مگر این کاخ برافراخته معمار سخن

نکته سنجان که زهستی بعدم رخت کشند — جاودان زنده بمانند بتذکار سخن

از خرد نیست که گویند دو گیتی ارزش — هست این جنس گرانمایه که دربار سخن

گنج گنجینهٔ بخشش پر کاهی باشد — هر که دارد بکف اندر زر دینار سخن

آب آب خضر و باد بود باد مسیح — از پی تربیت نخل ثمردار سخن

بیخود افتد به تجلی جمال معنی — چشم بینا که دهد دیده بدیدار سخن

بمثل فاصلهٔ شبه بود تا بگهر — از خریدار گهر تا بخریدار سخن

شست نظم از چه نهد پای بجولانگه لاف — مرد این عرصه بود فارس مضمار سخن

از حریفان سخندان که زنند لاف کمال — سر بسیار شد اندر سر افکار سخن

نکهت روضهٔ فردوس رساند بدماغ — نفحهٔ نافه نثار گل بیخار سخن

کار بخت است از کوشش ندیده سود | تا کرا یار شود دولت بیدار سخن
چند حرفی که بوصف سخن آمد بلبم | داند آنکس که زند دست بطومار سخن
نکهت روضهٔ فردوس نه بیند رضوان | نفحه گیرد اگر از طبلهٔ عطار سخن
من که باشم که لب وصف سخن باز کنم | کس نیارد که زند لاف مقدار سخن
پیشتر تا ختمی لیک سر نظم دگر | دست برزد لعنانگیری هوار سخن

جهان آفرین که انسان را از جمّ آفرینش برچیده۔ نفس ناطقه را بپیرایهٔ حالش گردانیده۔ انگاه خاتم رسالت را بدوستی خویش برگزیده سخن را از زبان وحی بیانش بعرش الکمال رسانیده۔ وبراستی که سخن مقامی است بلند که کمند خیال را بر کنگرا در اکش رسائی دست نداده۔ وکاخی است رفیع که دست اندیشه از بام بلندش کوتاه افتاده۔

مثنوی

سخن از هرچه گوییم برتر آمد | سخن با جوهر جان همسر آمد

سخن باشد همای عرش پایی | سخن را باشد اندر لامکان جایی

در ان منزل که ممکن را فنا بود | سخن بود و نبی بود و خدا بود

سخن با مصطفیٰ دمساز آمد | سخن سر دفترِ اعجاز آمد

نواز دیرده سنجی ساز این راز | که قانونِ قدم آرد در آواز

سخن رازی بود لیکن چه رازی | که نگشاید بعقلِ نکته بازی

سخن از ماه باشد تا بماهی | بود گنجینهٔ رازِ الهی

سخن رمزیست گفتن را نشاید | چگویم انچه در گفتن نیاید

درِ گنجینهٔ اسرار باشد | کلیدِ دولتِ بیدار باشد

ز لب صوتی برآید یا صدائی | نباشد بیش از موجِ هوائی

سخن هر چند جز موجِ هوا نیست | مگر دستِ خرد و بر وی رسا نیست

مجردِ شکلِ جان آن گوهرِ پاک | نزاد و آتش و از آب و از خاک

مگر بیدانشی دانا نمائے | که ره نابرده دانش را بجائی

بشرحِ لطفِ سخن همت گمارد | که در ماهیتش دفتر نگارد

اکنون باید دریافت که نظم سخن بازیچه نیست دست

فرسود کودکان نی سوار - نی گزرگاه هر پیاده و هر سوار - عقبه ایست دشوار گزار - چندین هزار رهگزار درین دشت پهناور در آغاز تک و تاز لنگ آمده - و پای پی سپار بسیار درین وادی سنگ لاخ بسنگ

مثنوی در وزن مخزن اسرار نظامی بحر سریع

مایهٔ این دانش سنگین بهای
نیست بهر دست ز شاه و گدای

جنس سخن بین که درین چارسوی
از همه جنس ست فزون آبروی

عالمی دلدادهٔ سودای اوست
حیرتی حسن دلارای اوست

دیده و نادیده و هشیار و مست
طالب این جنس گرانمایه هست

خفته و بیدار گشاده دست دست
لیک بهر دست نداد ست دست

بارکشان گرچه کشیدند بار
لیک گشاد ست یکی از هزار

نکته ورانی که ازین تنگنای
رخت کشیدند بدیگر سرای

مرحلهٔ سخت بسی کرده طی
برده بسر منزل مقصود پی

رهرو بسیار که بی رهنمای
گم شد و گم کرد ز خود دست و پای

پای درین راه گشاید بسی
لیک بمنزل گذرد کم کسی
راحله و زاد ره و رهنمای
با همه در راه در آید ز پای
بخت گر او را نبود سازگار
رخت بمنزل نبرد رهگذار
گاه شود کوه بیاری بخت
بگذرد از مرحلهٔ سست و سخت

امّا ازان مایه مردم که بکام خود رسیده اند - و روی شاهد مقصود در آئینهٔ حال خود دیده - دندان بر جگر فشرده اند - تا رخت بمنزل برده اند - نورد این راه بر اندازهٔ پژوهش جایگاه و توان رفتار است و صبش هر کس بتفاوتِ مایهٔ دانش و پایهٔ دریافت در بار -

مثنوی بر وزن تحفة العراقین خاقانی بحر هزج

آنها حرف که از وجود دم زد
طومار جهان قضا رقم زد
هنگامهٔ حرف و صوت شد گرم
گه سخت برآمد و گهی نرم
نقدی که خزانه اش دل آمد
تیری که نشانه اش دل آمد
در زخمه زدن بسی برنجد
این پردهٔ بی صدا السنجد
این نای دم از نوا ندارد
چون ساز قضا صدا ندارد

ماهیت روح هر که داند — در وصف سخن سخن براند
از نظم دهند تا نظامش — ریزند میِ دگر بجامش
آن می نبود مگر معانی — موقوفِ وقوفِ نکته دانی
از دیده ورانِ دانش آرای — آنها که بُدند نکته پیرای
مرغان سخن بدام کردند — آهوی رمیده رام کردند
هر کس بهوس گشاد پائی — تا دست طلب رسد بجائی
گر صید بلند بود و گر پست — هر کس بشکارِ خویش دل بست
گرد آنچه بحیله کرد صیاد — هم دانه فشاند و دام بنهاد
صیدی مگر اوفتد بدامش — گردش کند آسمان بکامش
داند که بهر کسی شکاری — شاد آمده هر کسی بکاری
هر رهگذری فتد براهی — دارد پیِ خود فرود گاهی

درین روزگار فتنه بار که جنس کمال ناروا است — و کالای بی هنری را در بازار — بو تیره که درین تیره خاک هند که نامردی را بسیار و ناکسی را تنگ بار آمده — و هنرمندان گم گشته و بی

هنران بر روی کار۔

مثنوی در بحر شاهنامۂ فردوسی طوسی۔ بحر متقارب

درین روز بازار نامردمی — اگر گردون کند با هنر کژدمی
نماند امتیازی بجیب و هنر — چه سنگ سیاه و چه روشن گهر
هنر دشمن آمد چنان پیر دهر — که تریاق پوشید و بنمود زهر
چو حرف ای هنرباز گوید کسی — گران بگذرد بر مزاجش بسی
اگر اندرین گنبد گرد گرد — هنرمند دلخستۂ پر ز درد +
زناکامرانی حکایت کند — زناقدردانی شکایت کند
بگوشش ندارد چو این حرف جای — بپاسخ ازو برنخیزد صدای
اگرچند نالی برین گنده گوش — ز بی مهری خود نیارد بگوش
دهد باز هر گنبدی هر صدای — ندارد ازو بازگشت این نوای
زپیشینیان دارم افسانها — ازین باده لبریز پیمانها
دران روز گیتی بدی چون بهشت — درین روز ماند بویران کنشت
زپیشین زمان تا باین روزگار — تفاوت بود شکل لیل و نهار

ازان جانفزا گلشن تازه روی | کس امروز رنگی نه بیند نه بوی
چه گیتی که آشوبگاهے بود | پُراز کژدم و مار چاهے بود
نه طوطی نه بلبل که گوید بباغ | مقامِ زغن گشتۂ ملوای زاغ
بران خنده رو باغ بیداد رفت | که باغی چو فردوس بر باد رفت
بود سهرِ دُون مادرِ فتنه زای | که زاید از و فتنۂ جانگزای
چو دیوِ هنر دشمنِ عیب دوست | بصورت چو مغز و بمعنی چو پوست
هنرمند را دل بدرد آورد | ز دل بر لبش آهِ سرد آورد
ازان کس که آرد سخن را بگوش | سخنور کشد بارِ منت بدوش

سپنس روزگارِ دیر باز که دیدهٔ انتظارِ کاملِ تلاشان سپیدی آورد—عنایتِ ایزدی از نهانخانهٔ مشیت خویش آن شاهدِ زیبا جمال را آشکار کرد—

مثنوی بر وزن باغ ارمِ شاهی بیزداری بحرِ خفیف مقطوع

شب امید را سحر گل کرد | شجرِ آرزو ثمر گل کرد

غنچهٔ خاطرِ فسرده شکفت / هر قلم جلوه داد رازِ نهفت

دولتی را که طالبش بودند / در طلب پای سعی فرسودند

اندرین روزگارِ بی‌بصری / بی هنرپروری و بی‌هنری

کس بپرس آمده قماش عزیز / کور و کر گشته چشم و گوشِ تمیز

به تمنای اینچنین روزی / وه چه روزی چو صبح نوروزی

شکلِ سیمای حرفان همه نور / چون شبِ وصلِ عاشقِ مهجور

شبِ وصلی که جان بیفزاید / صبح عیدی که دلفروز آید

همه تن دیده‌ها تمنائی / تا کشد توتیای بینائی

دلِ آزادگان گرفتارش / بهزار آرزو خریدارش

در سر این جمالِ دیده فروز / تا چه شبهای غم رساند بروز

تا ببیند رخِ دلارایش / دیده دوزد بروی زیبایش

با کمالِ جمالِ لاریبی / رخ نمود این لطیفهٔ غیبی

که بود نامهٔ خرد افزای / دیدهٔ دل‌گشای معنی زای

اگر به تمنای این صحیفهٔ دانش سخن سرائیده آید زبان

سخن سرایان نیارستہ حرفی از داستان فصاحتش بر زبان رانند- و قلم معنی نگار نتواند نقشی ازان از رنگ بلاغت بر کرسی نشاند- سخن آشنا داند کہ گوہر شاہوارِ سخنِ آبدار بہر غوطہ زنی را بدست نیاید- و ہر مایہ داری کہ بساط ہنر آراید ازان سودا سودی نہ بردارد- خامۂ صفحہ پیما را از دوریِ راہ ثنایش آبلہ در پا خیزد- و زبان سخن آشنا را از درازی داستان وصفش عقدہا ریزد- ہر لفظے ساغریست از بادۂ حکمت لبریز- ہر نقطۂ نافہ ایست نفحۂ دانش انگیز-

مثنوی بحر رمل

مسیری دلپذیری سیری نکتہ زائی	کتابی جانفزائی دلگشائی
برآمد نغمۂ از پردۂ راز	کہ آرد سازِ دانش را در آواز
زبان نبود و لی دارد صدائی	ندارد پردہ و سنجد نوائی
ز دانش نامہ روشن کتابی	ز دیوان شاہ بیتِ انتخابی
چہ بحری موج خیزِ نکتہ دانی	چہ مصری یوسفستانِ معانی

جمالی کز پی دفع گزندش | تو گویی نقطه‌ها آمد سپندش

بگلزار فصاحت نوبهاری | به بستان بلاغت لاله زاری

سپهری تازه مضمون رقم کرد | سه دانش از عمل در وی بهم کرد

به نظم او را جمالی دیگر افزود | رخ تابنده را نوری برافزود

دو دانش را به سه دانش یافت پیوند | نهاد این پنج گنج از دانشی چند

چه مضمون شاهد زیبا پرندی | غزال عقل را مشکین کمندی

سزد گر کس بگوید پنج گنجش | نسنجد جز بعقل نکته سنجش

بدرگاه بخشنده بی منت دست و دامن آرزو دراز داریم - که سر این کارنامه به بن گرائیده هیولای مقصود صورت پذیرد - و این چراغ بینش رهنمون دانش فروغ پیدائی گیرد

مثنوی بر وزن نه سپهر امیر خسرو و سبحة الابرار جامی بحر رمل مخبون

دارم امید ز درگاه خدای | از دل بسته‌دلان عقده‌گشای

غرض عرض ندارم جز این | زین گزین‌تر نبود هیچ گزین

مگر این نامۂ کار آگاهی
نسخۂ منتخب دانش و داد
عالمی آید از و فیض پذیر
کاملان را کمال افزاید
صبح اقبال دمیدن گیرد
ساز راهست بسازنده نیاز
مطلبی هست پی هر طلبی
بر فزاید سخنی را هنرش
گر مقابل نبود چیز برون
سبب نخل نشاندن ثمر است
مایه بی سود بود بی سودی
زده کلکش کف آبی زمداد
نور دانش بدماغ افروزد
سرمۂ دیدۂ حق بینان باد

دانش اندوز هزار آگاهی
تازه گنجی ز معاش و ز معاد
شکل گیتی بضوء مهر منیر
ناقصان را کمال آراید
باد آمال وزیدن گیرد
ساز بی زخمه نیارد آواز
که مسبب نبود بی سببی
که نگارند بخون جگرش
ندهد آئینه عکسی بیرون
ثمرش گر نبود بی ثمر است
که ز سود است بد و بهبودی
چشم این دولت بیدار گشاد
در نهانخانه چراغ افروزد
پردۂ چشم سخن چینان باد

این نامۂ نامی کہ بہ امیر نامہ روشناس آمدہ۔ اگرچہ مسیر نیست دلگشا مشتمل بر برکات ستہ گانۂ دانش کرد ارک بحکمتِ عملی نام بر آوردہ۔ درحقیقت زادیست کہ رہ نوردانِ مرحلۂ ناتجربہ کاری را بسرمنزلِ آزمودہ کاری رساند۔ رہ آوردیست کہ نوسفرانِ خام عقل را بہ تعلیم آداب سیاحت پختہ کار گرداند۔

مثنوی بروزن باغ ارم شاہی بحر خفیف مقطوع

خانِ والا مکان امیر علی
جانِ جسمِ جہان امیر علی

بوزارت خجستہ دستوری
طرفہ گنجی و طرفہ گنجوری

این خرد نامہ تا رقم زدہ است
بر لبش ناجہا قلم زدہ است

طرفہ دیباچۂ کتابِ کمال
کہ از و تافت آفتابِ کمال

نام این نامۂ خرد بنیاد
لبِ دانش امیر نامہ نہاد

بنام حضرت شہنشاہ ہنر پرورِ ہنرمند۔ اورنگ

نشین کشور ہند و انگلنڈ و آیرلنڈ ملکۂ ممالک آرا کوئین
وکٹوریا خلد اللہ ملکہا و سلطانہا و افاض علی العلمین برہا و
احسانہا توشیح یافتہ - امید کہ ہمین نام ہمایون شاہنشاہی نامہ
و نامہ نگار زندگانی جاوید یابد - خلاف پیشنہادِ خاطر دیگران
کہ نوشتہ ہای خود را وسیلۂ بقای نام ممدوحان خویش دانستہ
کامیاب گشتہ اند - و بقلاوزی ہمت بلندِ ممدوح بسر
منزل مقصود سر بر آوردہ -

مثنوی بحر رمل مستوی

خوش نواسنجانِ عہدِ باستان
پر دہا سنجیدہ انداز راستان

در بیانِ خوب و زشتِ روزگار
نو بنو افسانہای تازہ کار

نوک ریزِ خامۂ خود کردہ اند
درج نامی نامۂ خود کردہ اند

نکتہ ہای گوہر افشان دیدہ ام
خود عیارِ نکتہ ہا سنجیدہ ام

ای خوشا فرخندہ ایامی کہ بود
ارجمند آن نامہ و نامی کہ بود

تا بنامِ خسروان شد نامہ ہا
نامِ شاہان را رقم زد خامہ ہا

از طفیلِ نامه ہا نامِ شہان	زندہ جاوید ماندہ در جہان
نامور گشتند گمنامان بسے	یافت سامان بی سر و سامان بسے
با سخندان احتیاجِ سروران	بیشتر باشد بدان ای نکتہ دان
ای بسا فرمان دہانِ سبز بخت	کز گذرگاہِ جہان بردند رخت
ناز بردارِ ہنرور بودہ اند	قدردانِ نکتہ پرور بودہ اند
از جہان رفتند با نامِ نکوی	از نکوئی در جہان بردند گوی
خود گذشتند و نشان بگزاشتند	نامِ نیک اندر جہان بگزاشتند
غرقِ بحرِ رحمتِ رحمٰن شدند	رہگزای روضۂ رضوان شدند

تمام شد تقریظ امیر نامہ

وشمۂ از کمالِ قدرتِ حضرتِ فریاد بر نثر ارسطو ذیل توان یافت

دیباچہ کتاب تاریخ نادری ریختۂ کلک گہر سلک فریاد

کلیدِ حصارِ در بندِ گویائی تیغ پر جوہرِ زبانِ ثنا گستر است
که داستانِ ہفت خوانِ رستم شمه ایست از کارنامہای گشایش
او - و شمشیرِ معرکه سخن گذاری دشنهٔ آبدارِ خامهٔ ستایشگر است
که بارقهٔ تیغ جہانگیریِ نادری پرتویست از جلوہای نمایش او -
یکه تازانِ میدانِ سخن که چار دانگ جہان معنی را گشاده اند تیغِ
زبان و دشنهٔ خامه را بزلال حمد پادشاہی آبداده که غبار راہِ خاک
نشینانِ آستانش توتیای دیدهٔ اقبال مندان است - و پرتوِ نظرِ
سعادت یابانِ دیوانش فروغِ اخترِ بخت بلندان - شہریارِ نادره
کاری که قصرِ شوکتِ ملوک ممالک ستان بنا نهادهٔ دستِ قدرتِ
اوست - قهرمانِ لامکان ایوانی که اسباب دولتِ تاجدارانِ تاج
بخش بباد دادهٔ فرمانِ مشیتِ او - قبهٔ بارگاه صاحب دولتی
بذروهٔ مہر و ماه نیفراخته که آفتاب تربیتش بر گوہرِ ہمایون او پرتو
نینداخته - بر سرِ بی سر و سامانی افسرِ جہانبانی نه نهاده که تاجداران
سرفرازش تاجِ ہمداستانی نداده - سرِ پر شورِ شوریده بختی گوی
بازیچهٔ اطفال نساخته که از سرِ بیگناہان اساسِ کله منارہا نینداخته - و میکه

تند بادِ بی نیازیش در وزیدن آید بالا کشیدنِ نهال هستی در خمیدن زمانیکه ابر آذار فیضش آغازِ چکیدن نماید دانۂ آتش سنگ اندازِ دمیدن ـ دور باش کوکبۂ کمالش بحجز امان دہم وخیال را از سر راہِ ادراک باز رانده ـ و میر تزوک بارگاہ جلالش بی دہانِ فکرت و اندیشه را بچوب سیاست از پا نشانده ـ اگر از دریای قہرش موجی بکینِ آتش برخیزد دود از کرۂ اثیر بر انگیزد ـ و اگر آتش خانۂ غضبش شرارہ در بحر محیط جہاند بوی کباب ماہی باہ رساند ـ سلیمان که نگینِ سعادت بدست آوردہ در پیشگاہ سلطنتش مُہرداری ـ خلیل که حریم کعبه را بنیاد نهادہ در خانۂ صنعتش معماری ـ داداری دیر گیر که صبح پاداش را تا دمیدنِ صور نفس در گلو شکسته ـ آمرزگاری عذر پذیر که بر روی گناہگارانِ کسسته امید درِ بخشایش نه بسته ـ گلی را که ابرِ لطفش سیراب ساخت صرصر عاد و ثمودش از ہم نریزد ـ و نہالی که تند بادِ قہرش از پا در انداخت بدستیاریِ آبِ خضر و بادِ مسیح برنخیزد ـ پای گریز اعدایش لنگ است ـ دستِ قدرت خصمانش زیر سنگ ـ

مثنوی

فرازندهٔ گنبدِ نه سپهر ❊ فروزندهٔ مشعلِ ماه و مهر

نمود این جهان دیر تاریک تنگ ❊ چو گلزارِ مینو پُر از آب و رنگ

طلسمی به گیتی ز حکمت ببست ❊ که عقلِ نخستین نیارد شکست

درآمد که بر تخت فرماندهی ❊ برآمد بفیروزی و فرّهی

بزرگان درگاه با زیب و فر ❊ بخدمت ببستند زرین کمر

یکی را بکف خنجرِ آب گون ❊ یکی نغمه سنج و بچنگ ارغنون

یکی را بسر تاجِ زرّین نهاد ❊ یکی را بکف کلکِ مشکین نهاد

یکی را پی داوری برگزید ❊ که آسایش آرد بگیتی پدید

یکی جامهٔ شحنگی در برش ❊ برآئینِ پیکان یکی بر درش

غرض هر یکی را دران بارگاه ❊ براندازه اش پایه بخشید و جاه

چه خوب و چه زشت و چه صاف و چه دُرد ❊ ازان انجمن هر یکی بهره بُرد

نیارد کسی گفتن از رازِ او ❊ که ناید بهستی کس انبازِ او

به تیمور اورنگِ خانی دهد ❊ بنادر کلاهِ کیانی دهد

یکی را کلید گشایش بدست ❊ یکی را سر از تیغ با خاک پست

یکی را کله گوشه بر آسمان ❊ یکی را سرِ عجز بر آستان

یکی را به تختِ شهی جای داد
یکی را بدریوزگی پای داد

گهی گرز و خنجر کند ز آهنی
گهی ز آهنی مغفر و جوشنی

زیک آب صد رنگ ریزد به بر
گهر در صدف در سر مار زهر

بگیرد ز ساسانیان تاج و تخت
نهد بر سر تازیان تاج بخت

به تدبیر او حرف گیری کراست
کند هرچه خواهد که فرمان رواست

در آندم که بارد بلا از آسمان
پر از بادِ بیداد گردد جهان

که با فر و فیروزی و آب و جاه
ز شاهان بدست آورد تاج و گاه

رساند بگردون سرِ سروری
زند در جهان کوسِ اسکندری

به نیروی سرپنجهٔ رستمی
ستم را گلو بر فشارد همین

جهان را بیاراید از عدل و داد
دهد جور و بیداد را سر بباد

جهان را گشاید ز لشکر کشی
کشد ز آبِ تیغ آتشِ سرکشی

به پایان که در خویشتن ننگرد
رهِ جور و بیدادها بسپرد

رخِ بخت و اختر بگردد ازو
نه اختر که داور بگردد ازو

بپاداش کردارِ ناخوب و زشت
به پاسا رسد زود آن بدسرشت

سرش زیر پای ستوران نهند
تنش را بتاراجِ موران دهند

خداوندِ بخشندهٔ تاج و گاه
که آسایشِ بنده را دارد نگاه

بیار دیگی را پس از دیگری
نماند جهان بی جهان داوری

در عجز معرفت گوید

خدایا تو دانی که خود کیستی
چگویم که چون هستی و چیستی

چو یکتا بود ذاتِ یکتای تو
نباشد بجز تو شناسای تو

ز اندازهٔ دانشِ بخردان
نشانت برون آمد ای بی نشان

ز خود رفته ام تا چه خوانم ترا
چو خود را ندانم چه دانم ترا

در نعت سراید

هرگاه یکه تازان جگردار عرصهٔ سخن گستری در میدانِ ثنای ایزدی جگر باخته - و شهسوارانِ مضمون شکارِ عرصهٔ معنی پروری درین وادیِ هولناک سپر انداخته باشند - منِ هرزه لاف جگر باز را چه زهره که زبانِ دعویِ سیاحتِ این وادی گشایم - پس مناسب که پای زیاده روی را ازین مرحله پس کشیده قدمی چند در ساحتِ نعت بر رفتار آیم - و سیه سپاه

فیروزی کلاه وصفش در فضای گذارش نگاور انگیزد و قشون سپید
پوشان نقش بصحرای نگارش عنان ریز گردد نسیم فتح و فیروزی
بر پرچم علم خامه در وزیدن آید - و نوای نفیر دولت از نغمهٔ جان نواز
صریر در دمیدن - تیغ جهان گشایش ناخن عقدهٔ روزگار - تیر جان ستانش
باعقاب مرگ هم شکار - شش جهت عالم را صدای پنج نوبت تکبیرش چنان
فرو گرفته که آوازهٔ دولت بیدارش تا دم صور نخوابد - و به نیروی همت
توانا گرش کاه ناتوان دستی نیافته که سرپنجهٔ روئین تنان کوه شکوه برتابد
از چین جنبش بساط البسیط زمین پر چین گردد - و تندی نگاهش آتش قهر الهی
را آستین - طائر جان فتنه جویان گوش بر آواز پرواز تیرش - کام دل شعله
خویان تشنهٔ آب دم شمشیرش - خم کمند عدو بندش جان خصما را طوق گردن
سُم سمند آسمان نوردش گرز گران سر فرق دشمن - سرفراز که چتر بر سر وسکهٔ
دولت بر سیم و زر نزده بندگان درگاهش خورشید کلاه و گردون سریر
و گدایان آستانش تاج بخش و باج گیر - غنچهٔ دلهای پژمرده که به نسیم لطفش
نخندد از آب و رنگ خرمی جاوید رنگی نه بندد - چندانکه پای سعی خامه در
عرصهٔ نگارش اوصافش آبله ریز جدول نامه بسطور ستایش موجه خیز گردد

آنرا سرِ انفعال برزمین واین را عرق شرم برجبین ۔ خاقان عرش ایوانی کہ دبیرِ قضا میرِ دفترِ دیوان اوست ۔ شاہسوار یکہ تازیکہ فضای لامکان جولان گاہ یکران او ۔ دانۂ توحید را در زمین دلہا چنان سبز نکردہ کہ ہجوم سبزۂ بیگانہ کفر سر برنیاوردہ ۔ بر آب و رنگ لالہ زار آتشکدہا چہرۂ قہر برنگی افروختہ کہ غنچہ را امید نوبہارش دیگر نخندد ۔ و خارستان شرک را آتش برق توحید چنان پاک سوختہ کہ باز ریشۂ سرسبزی نبندد ۔ دم ستایش او اگر نفس در گلو نمی شکست معنی نفس در گلو شکستن صورت نمی بست ۔ رسولی او لوالعزم کہ بہ تیغ زبان و زبان تیغش دعوی سفارت و امارت بکرسی نشستہ ۔ نبی خاتم کہ خاتم ختم نبوت بنام ہمایون خطابش بنقش خاتمی بستہ ۔ آفتاب وجودش را با صبح نخست نسبت خورشید با صبح و گلبنِ حدوث را با گلزار قدمش پیوند ثمر با شجر ۔ روشن روانیکہ از جرم فلک مانند نگاہ از عینک درگذشتہ ۔ سبک عنانی کہ بہ عنانی تائید ایزدی از فرش تا بعرش درنوشتہ ۔ یکرانِ ہمت را بزیر دوران کشیدہ از پستیِ مکان باوج لامکان رسیدہ ۔ کور سوادانیکہ در پیکر انسان بگوہر نشناسند ۔ و سواد ضلالت را از بیاض ہدایت باز نشناسند ۔ مضمون

تیره بختیِ خویش دریافتند - که سر از خط فرمانش برتافتند - رضوان که پردهٔ دماغ از برگ گل دارد گلبنِ هوای نکهتش در چمنِ دل می کارد - مسیح را بهواداریش دم اعجازِ جانفزائی - کلیم را بدستیاریش دستِ ید بیضا نمائی - بالانشینی که باوجِ قدرش بلندیِ آسمان پستیِ زمین دیده وری که از نظرِ عنایتش چشمِ دو بینان یگانه بین - ظلمت آبادِ جهالت بنورِ هدایتش روشن - و خرابهٔ عالم بسیرابیِ عدالتش گلشن - پیشوایی که خضر با همه رهنمائی اگر بپیرویش نمیکرد در بیابانِ گمرهی گشته میگردید دستگیری که نوح با کمال ناخدائی اگر دست بدامنش نمی بازید سر بساحلِ نجات نمی کشید - تا دست عنایتِ الٰهی تاجِ شفاعت بر سرش نهاده کوتاه دامنان را از سرِ آزادگی کلاه نشاط بر هوا افتاده -

مثنوی

شهِ خورشید چترِ انجم سپاهی ‏ ‏ ‏ شفاعت منصبی رحمت پناهی

بنام ایزد چه نامی روح پرور ‏ ‏ ‏ زبان و گوش را گیرد بگوهر

در اقلیمِ رسالت شهریاری ‏ ‏ ‏ بگلزارِ نبوت نوبهاری

خرد از کارِ او شوریده رائی / فلک در راهِ او خوابیده پائی

همایون اخترِ برجِ شهامت / فروزان گوهرِ درجِ کرامت

دم عیسی هوادارِ شمیمش / ارم را تر دماغی از نسیمش

کلامش نو بهارِ باغِ گفتن / پیامش گوهرِ گوشِ شنفتن

ز مضمونِ کمندش نامه پیچد / صریر اندر گلویِ خامه پیچد

ندرزمِ او اگر افسانه خوانے / سراید نکتهٔ از داستانے

چنان خوابی بچشمِ خصم ریزد / که تا صبحِ قیامت برنخیزد

چگویم پایهٔ بالانشینش ❊ / ز ماهی تا به زیرِ نگینش ❊

از و روشن چراغِ رهنمائی / بد و گلشن دماغِ جانفزائی

ز بویش غنچه گر خندد بباغی / دلِ فردوسیان سوزد بداغی

حریمِ دل فروغستان ز سویش / دماغِ جان عبیرآگین ز بویش

ز تیغش را شکوهِ آسمانها / غبارش توتیای چشمِ جانها

بمیدانی که با دشمن ستیزد / غبار از سودهٔ الماس خیزد

الم‌ها داغ بر دل‌ها ز جلالش / ستمها خاک بر سر از جلالش

اگر تیغش نبودی پرتو انداز / کسی از کفر و دین نشناختی باز

نسیمِ خلقِ او صرصر وزیدن | نهالِ لطف محوِ سرکشیدن

سحابِ رحمتش تا کِله بسته است | گنه طرفِ کلاه خود شکسته است

چه اولاد و چه اصحابش فلک قدر | سپهرِ داد و دین را هر یکی بدر

ابوبکر آن امامِ پیشوایان | که وصفِ ذاتِ او نیست پایان

عمر در کشورِ دین پادشاهی | بزورِ معدلت عالم پناهی

دلِ عرفان ز عثمان تازه باغی | حریمِ زهره را روشن چراغی

بدستِ هر یکی سر رشتهٔ کار | به پایِ پیروی سرگرمِ رفتار

بر اورنگِ خلافت تاجداران | در اقلیمِ هدایت شهریاران

کف و دست جهان بخشی گشادند | گدایان را بسر افسر نهادند

چنان دادند دادِ عدل و انصاف | که شاهین کرد با گنجشک دل صاف

بنورِ دل رهِ ایمان نمودند | سوادِ کفر از دلها زدودند

علی سرچشمهٔ فیضِ الهی | که فیضِ اوست از مه تا به ماهی

سپهرِ علم را تابنده خورشید | سر و سرکردهٔ اربابِ توحید

ولایت را چمن پیرا بهاری | شجاعت را حسامِ آبداری

چراغ افروزِ ایوانِ امامت | علم افرازِ میدانِ کرامت

زریک روی تیغ دو زبانش | دو رویان یک زبان اندر نمانش
اگر آب دم تیغش نبودی | گل ایمان کجا خندان نبودی
بجان هر یکی یاد از یزدان | درود و رحمت و غفران و رضوان

در سبب انشای این دیباچه سراید

امابعد۔ فقیر الفت نخچیر سید الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادی متخلص به فریاد که سال عمر تند خرامش در پایان عشره چهارم ست۔ و در دبستان بی هنری هنوز درس ها میگیرد۔ بر نکته یابان دانش ایاب عرض میدارد۔ که از آغاز دولت اسلام و شیوع علم تاریخ و سیر فراوان نسخهای گزین شیرازهٔ تدوین بسته که بذکر کشور گشائی ملوک ممالک ستان و صادرات روزگار دولت آن صاحب دولتان مشحون ست۔ خامهٔ نامه نگاران چنانکه باید داد سخن طرازی ها داده اند۔ و در گنجینهٔ معنی بر روے سخنوران نکته سنج گشاده۔ اما تاریخ نادری از انشای مغفور مبرور میرزا مهدی خان منشی الممالک قهرمان بهرام نگاه

نادر شاه - تاریخِ نادری است کہ دستِ اندیشۂ بلند فکرتان از دامنِ تعریفش کوتاہ است - حرفی بی سخن میگویم - کہ از روزیکہ خامۂ انشا در دستِ دبیرِ قضا افتادہ روزنامہ نگاری کلکِ قدرت سخن در عرصۂ وجود قدم نہادہ - بزورِ تیغِ دو زبانِ خامہ در معرکۂ انشا پردازی رایتِ فتح و فیروزی برافراختہ - و در کشورِ پہناورِ سخن طرازی نوبت بلند نامی بنامِ خود بلند آوازہ ساختہ - چنانکہ نادر شاہ در جہان گشائی نادرِ روزگار بود میرزای سرور نیز در کشورِ ندرت بیانی نادرہ کار - سلاستِ عبارتش بر چہرۂ شاہدِ مقصود غازہ بستہ - و تازگی مضمونش بہ بیاضِ معنی را شیرازہ - اشاراتِ لطیفش ادای مدعا بہ ادائی مینماید کہ فہم کند فہمان در یافتہ زبان بردِ ایرادہا میگشاید - در مقامیکہ بساطِ بسط بیان میگسترانند - مدعا را تا آنگہ انداز بہ نامی سخن سیر سانند - دماغِ خیال نازکش بر فلک رسیدہ - و مغزِ معنیِ انشا از پوست بدر چیدہ بنای کاخِ سخن از متانتِ کلامش محکم اساس - و قامتِ استعاراتِ بدیعش رنگین لباس - زمانیکہ در نگارشِ وقائع طریقۂ اختصار می پوید - اصل مطلبِ داستانی را بہ نکتہ بازی می گوید - در پلۂ سنجیدگی فقراتش

ابیاتِ ابروی موزون قامتان ناسنجیده - و دُرپایهٔ طلاقتِ بیانِ نثر زبانِ گفتارِ شیرین دهنان پیچیده -

مثنوی در بحرِ خفیف مفتعلن فاعلن

خسرو ملکِ سخن — قلعهٔ معنی شکن
گنج گهر باریافت — دولتِ بیدار یافت
جانِ جهانِ کمال — جوهرِ جانِ کمال
خامه عصای کلیم — نامه چو باغِ نعیم
نامه نگاری چو او — نادره کاری چو او
تازه بیانی ازو — سحر زبانی ازو
نقشِ بقا برنشاند — زندهٔ جاوید ماند
در دمِ ذکرِ مصاف — تیغ اجل بی غلاف
بزمیِ ایوانِ بزم — رزمیِ میدانِ رزم
کیسهٔ جرأت تهی — شیر کند روبهی
گرچه ستایش گران — در صفتِ مردان

تیغ قلم برگرفت — ملک سخن در گرفت
مغز سخن تازه کرد — روی بیان غازه کرد
نکته ورانِ جهان — در صفتش بی زبان
تا که بگردش فتاد — چرخ ندارد بیاد
نامه ازو گرمِ ناز — خامه ازو سرفراز
گنجِ معانی گشود — نقد مضامین بود
حرف کند از زند — عقل به بند افگند
در صفتِ تیغ تیز — روی زمین لاله خیز
در صفتِ ورد و ست — کاربلانِ در شکست
تازه عباراتِ او — طرفه اشاراتِ او
دادِ زبان آوری — داده بهم دست گری

پایۂ ممدوح خویشرا | از همہ برد ندپیش
بیک زتحریر او | از لب تقریر او

تام ونشانی دگر | شوکت ونشانی دگر

باالجملہ - از محاسنِ کلامش اگر شمۂ بورق بزم سخن بطول انجامد - وخوش نفسان ملول گردند - از انجاکہ شاہد رعنای آن کتاب از عنوانِ حمد وثنا گلگونۂ زیبائی بر چہرہ نداشت - ارشاد مکرمت بنیاد مطاع ومقتدای برنا وپیر جناب تقدس مآب غفقرء دستارِ علم و حکمت حافظ الملۃ حضرتِ مخدومی حافظ احمد کبیر حماہ اللہ القدیر امین مدرسۂ عالیۂ کلکتہ بانشای سطری چند بہ نفاذ پیوست - چندانکہ از رہگذرِ بی حضوری وہجوم درد ورنجوری عذرہا خواستم پذیرائی نیافت تاگزیر بہ نگارشِ فقراتے چند انگشت خامہ را برسوائی خویش علم کردم - ہنرسنجان معذور دارند - وخردہ گیران مجبور شمارند -

مثنوی

بتحریر این نامۂ نامدار | کہ ماند بگیتی زمن یادگار
دمی خامہ را در گرفتم بدست | کہ بروی دلِ زنگہا می شکست

سر و زانوی فکر در کار بود — دل و داغ حسرت بهم یار بود

ندانم که این دهر پیمان باد — بفکر دل آزاریم چون فتاد

گر از دل برون آه سرد آورم — دل عالمی را بدرد آورم

بسنجم اگر نغمهٔ زان سرود — پر از ناله گردد جهان همچو رود

ز پژمردگی ها دلم برگ ریز — ز افسردگی ها تنم برف خیز

نه آن شوخی طبع رنگین من — نه آن لذت حرف شیرین من

ردانم ز بیداد چرخ دو رنگ — چو باغ خزان دیده بی آب و رنگ

به پایان این نامهٔ تازه کار — چو از عام هجرت نمودم شمار

فزون بر هزار و دو صد شصت بود

که این نامه پیرایه بست از وجود

سنه ۱۲۶۰ هجری قدسی

آمدم بر اینکه بسیاری از سخن ریختهٔ حضرت فریاد ضائع و تلف شده علی الخصوص اردو دیوان حضرت وی با بعض دیگر از تصنیفاتش در کلکته باتش زدگی بسوخت۔ اینجا دو اردو غزل که از ثمرات مشق عالم شبابش می باشد۔ از برای ضیافت

طبع ناظرین اہل ذوق ثبت می شود

۱

غزل

صبحِ ازل سے دلکو غمِ ہجر یار تھا
مجکو طلوعِ نشۂ ہستی خمار تھا

گرداب بحرِ عشق کی تاثیر کیا کہون
ڈوبا جو اس بہنور مین وہ دریا کی پار تھا

انسان کو چشمِ کم سی نہ دیکھو ہی گرچہ خاک
یہ ذرہ آفتاب کا آئینہ دار تھا

افتادگی کے ساتھہ نپایا کسی کو یان
یہ قافلہ سمندِ ہوا پر سوار تھا

خون ہوکے دل عبث غمِ دوری سے بہ گیا
یہ آبلہ تو زیرِ کفِ پای یار تھا

اوس خالِ عنبرین نے بڑہایا جو داغِ دل
کافور میری زخم کا مشکِ تتار تھا

فریاد حالِ زارِ شبِ ہجر کیا کہون
دلکو تپیدگی تھی جگر کو فشار تھا

۲

ولہ غزل

ہم ہون کہ نقشِ پا کا ہم اثر پاتی نہین
آملے اپنے قافلہ کی کچھہ خبر پاتے نہین

جلوۂ ظاہر سی رتبہ بی ہنر پاتی نہین
قطرۂ شبنم کو ہم سلکِ گہر پاتی نہین

صدمہ اندوہ سے شاید کلیجا پھٹ گیا
آج ہم وہ لذتِ دردِ جگر پاتے نہین

خاک مین بھی تیری دیکھے دیتی ای غم غای عشق
کیا مصیبت ہے کہ سونے نیند بھر پاتی نہین

بادیہ ہے ہولناک اور منزلِ مقصد ہے دور
کس سے پوچھین کوئی ہمسفر پاتی نہین

بیکسی اپنے شہیدِ ناز کی ہم سے نپوچھ
جسکے ماتم مین کسیکو نوحہ گر پاتی نہین

کیا کوئی پھل پائیگا فرہاد نخلِ عشق سے
جز گلِ داغِ جگر جسکا ثمر پاتے نہین

ہر چند چاشنیِ کلام فرہاد اجازت آن نمی دہد کہ بر اندراج
ہمین قدر ازان ذرین اوراق اکتفا رود - بلکہ دل چنین میخواہد کہ
تمامیِ مثنوی ہای کامل و ناقصِ آن سرخیلِ کملا را کہ ہنوز از ضائع
شدن ما محفوظ ست - و تفصیلی ازان پیش ازین بر شمردہ ام بدست
آوردہ شعری چند از ہر یکی بر نہج النموذج الکمال آن مقتدای کاملانِ
سخنہ مقال زیبِ صفحاتِ این صحیفہ کردہ شود - و لیکن چون شب
کوتاہ ست و داستان دراز یعنی شمارہ صفحات این صحیفہ قلیل ست
و اندازہ آن اشعار ہر چند کم برچیدہ شود کثیر سلاجرم بمجبوری عطف
عنان ازان وادی نمودم -

بہانا بعد ازین صاحب عزیمتی دیگر۔ سیما عالی نہمتی ازارشدِ تلامذہ والا ہنر حضرت وی ہمت بجمع و ترتیب کلیاتش برگمارد۔ و بقالبِ طبع آوردہ نیکو یادگاری ازان یگانۂ زمانہ بر صفحۂ روزگار برقرار گزارد۔ والمسئول من اللہ التوفیق۔

این ست انچہ فرو چکید اززبانِ قلم حقایق رقم در ذکر خیر حضرت فرماید بعون اللہ الملک الجواد۔

و یقول العبد الضعیف المذنب الجانی۔ محمد عُفی عنہ بالسبع المثانی۔ بن المولوی عبد الرحیم الصفی فوری اللکنوی۔ طیب اللہ ثراہ وجعل الجنۃ مثواہ۔ کتبتُ ہذہ الاوراق امتثالاً لامرِ مولانا المکرم۔ ومطاعنا المعظم۔ الذی ہو یا العلم والفضل فرید۔ ابی المعالی محمد عبد الرؤف۔ المتخلص بوحید۔ ابقاہ اللہ وحماہ۔ وسلمہ ورعاہ۔ وقد وقع الفراغ من کتابتہا نہار ۳ من شہرِ شوال خصہ اللہ بمزید النوال۔ عام ۱۳۰۷ من ہجرۃ خیر

الانام - علیہ الف الف صلوٰۃ وسلام - وعلےٰ آلہ
الکرام - واصحابہ العظام -

خاتمۃ الطبع از مہتمم مطبع المنۃ للہ تقدس وتبارک

درین ایام فصل بہاران و زمان گل وریحان گلدستہ نسخہ ضمیمۂ انتخاب
دیوان وحید بمطبعۂ غوثیہ واقع کلکتہ مالٹس لین نمبر ۳
مملوکۂ اخ مکرم جناب حافظ محمد عبداللہ صاحب دام ظلہ باہتمام
امیدوار رحمت الہ محمد امانت اللہ ماہ اپریل سنہ ۱۸۹۱ع آب و
رنگ طبع گرفتہ شمائم جان پرور بمشام مشتاقان رسانید -



تصحیح اغلاط ضمیمہ انتخاب دیوان وحید



صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۱۴	ربودی	ربودی
۱۱	۵	ازتو	ارتو
۱۲	۴	مسیحائی	مسیحائی
۱۴	۸	یاد	باد
۱۵	۱۲	بیاجانانِ بیاجانانِ	بیلجانان بیاجانان
۱۹	۱	پر	بر
ایضاً	ایضاً	ازسوزِم	ازسوزِ
ایضاً	۲	ولاحسرتا	واحسرتا
۲۷	۶	پی	پلی
۲۹	۱۱	یاسی	یاس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۱	۹	آیینۂ	آینہ
ایضاً	۱۰	خون	خوی
۵۰	۱۲	سینزواری	سبزواری
۵۴	۹	آیینۂ	آینہ
۵۶	۱۲	انشان	افشان
۵۷	۱۲	دیباچۂ	دیباجۂ
۶۱	۱۰	زا	را
ایضاً	ایضاً	سررا	راسر
۶۳	۱	سیر	سیہ
۶۵	۱	تیرد	تیرہ
ایضاً	۹	آلہی	الٰہی
۶۹	۹	لہنہ	کہنہ
۷۱	۳	بزم	برم



بارک الله چه دمِ صبحِ بهاران این است
چه نسیم و چه شمیمِ گل و ریحان این است

نکهتِ روح فزا از چمنِ خلدِ برین
بوی دل زنده کنِ روضهٔ رضوان این است

آبِ خضر و نفسِ بادِ مسیحا این است
یدِ بیضای خوشِ موسیِ عمران این است

جلوهٔ نور فشانِ مهِ تابان این است
طلعتِ لمعهٔ خورشیدِ درخشان این است

رشکِ سلکِ دُرِ چون عقدِ ثریا این است
غیرتِ لولوی یکدانهٔ غلطان این است

رنگ بر روشکنِ صد گلِ رعنا این است — داغ بر دل نِهِ صد لالهٔ نعمان این است

بر نوا سنجیِ مرغانِ خوش الحانِ چمن — صد دهن خنده زنان نو گلِ خندان این است

آبروریزِ لآلی است کجا این درِ نظم — رو کشِ رنگِ رخِ لعلِ بدخشان این است

جگرِ لعل و عقیق است ازین غرقه بخون — پنجه افشارِ دلِ پنجهٔ مرجان این است

نفحهٔ باغِ جنان لمعهٔ طورِ سینا — مایهٔ جانِ جهان جلوهٔ جانان این است

بزمِ نورانیِ علم و ادب و حکمت را — ظلمتِ جهل زدا شمعِ شبستان این است

در گلستانِ جهان بزم فروزِ دل و جان — صد گلِ نور فشان بر سرِ چراغان این است

وه چه در مصرِ معانی سرِ بازارِ سخن — جلوهٔ حسنِ رخِ یوسفِ کنعان است این

وه چه آهنگِ دلارا که بسازِ همه سوز — تر نوازیِ دلِ زمزمه سنجان این است

وه چه کالای گران از که جان و دو جهان — به بهایش بدهم زانکه بسی ارزان این است

مژده طفلانِ دبستان سبق خوانِ آمد
ادب آموزِ جهان پیرِ دبستان است این

ناقهٔ لیلیِ حسنِ ادب و دانش را
طرب افزا برهِ نجد حدی خوان است این

منبعِ فیضِ ازل مخزنِ صد گونه دول
بهرِ خورشیدِ امل مطلعِ تابان است این

حبذا حسنِ صبیحی که خود از صبحِ ازل
صبحِ امید کشِ چاکِ گریبان است این

داغِ حسرت بدلِ ماه ازین است ازین
خاک در دیدهٔ آئینهٔ حیران است این

بهرِ خون ریختنِ حاسدِ گردن زدنی
تیغِ تیز و تیر و خنجرِ بران است این

بدلِ خستهٔ صد خنجرِ پر داغِ عدو
ناچخ و تیر و سنان ناوک و پیکان است این

چیست این چیست سخن با جنابِ فرهادی
اللّٰه اللّٰه نه سخن چشمهٔ حیوان است این

سرمهٔ چشمِ بصیرت پیِ هر دیده وری
مردمِ دیدهٔ صاحبِ عرفان است این

نزهتِ چشمِ دلِ حضرتِ شیخِ شیراز
بسطتِ جانِ سخن گسترِ شیراز است این

رنگ بر روی شکن صد گلِ رعنا این است / داغ بر دل نهِ صد لالهٔ نعمان این است

بر نوا سنجیِ مرغانِ خوش الحانِ چمن / صد دهن خنده زبانِ نو گلِ خندان این است

آبِ رو ریزِ لآلی است انتخابِ این نظم / رو کشِ رنگِ رخِ لعلِ بدخشان این است

جگرِ لعل و عقیق است ازین تحفهٔ نو / پنجه افشارِ دلِ پنجهٔ مرجان این است

نفحهٔ باغِ جنان لمعهٔ طورِ سینا / مایهٔ جانِ جهان جلوهٔ جانان این است

بزمِ نورانیِ علم و ادب و حکمت را / ظلمتِ جهل زدا شمعِ شبستان این است

در گلستانِ جهان بزم فروزِ دل و جان / صد گلِ نور فشان بر سرِ چراغان این است

وه چه در مصرِ معانی سرِ بازارِ سخن / جلوهٔ حسنِ رخِ یوسفِ کنعان است این

وه چه آهنگ دلارا که بسازِ همه سوز / تر نوازیِ لبِ زمزمه سنجان این است

وه چه کالای گران ارز که جان و دو جهان / به بهایش بدهم ز آنکه بسی ارزان این است

مژدهٔ طفلانِ دبستانِ سبق خوانِ ازل — ادب آموزِ جهان پیرِ دبستان است این

نافهٔ لیلیِ حسنِ ادب و دانش را — طرب افزا برهٔ نجد حُدی خوان است این

منبعِ فیضِ ازل مخزنِ جودِ گونه دول — بهرِ خورشیدِ امل مطلعِ تابان است این

حبذا حسنِ صبیحی که خود از صبحِ ازل — صبح از دستکشِ چاکِ گریبان است این

داغِ حسرت بدلِ ماه ازین است ازین — خاکِ در دیدهٔ آئینهٔ حیران است این

بهرِ خون ریختنِ سر کجِ گردن دنی — تیغ تیز و تیر و خنجرِ بران است این

بدلِ خستهٔ صد خنجرِ پر داغِ عدو — ناچخ و تیر و سنان ناوک و پیکان است این

چیست این چیست سخن با جنابت فریادی — اللّٰه اللّٰه نه سخن چشمهٔ حیوان است این

سرمهٔ چشمِ بصیرت پی هر دیده وری — مردمِ دیدهٔ ہمہ صاحبِ عرفان است این

نزهتِ چشمِ دلِ حضرتِ شیخِ شیراز — بسطِ بن جا سخن گلشنِ شیراز است این

بفصاحت بلاغت نسبت بتاب وضوح
حرف تحسین شنو از خامهٔ حسانست این

بعذوبت بملاحت شراکت بصفا
داد بر داستان از لب سحبانست این

فرخا نادرهٔ نظمی که زخاقانی هند
در خور پیشکش حضرت خاقانست این

سال طبعش چو بجویی ز سخن نغز شنو
معنی نازک فریاد سخندانست این

۸ ۰ ۱۳ ھ

